پیکر شهید سید حمید رضا مکتبی در مراسم وداع معراج شهدا

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید سید حمیدرضا مکتبی از شهدای فراجا که در حملات رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

شکرگزار شهادت پسرم حمیدرضا هستم

■ صغری خیل فرهنگ

شهید سید حمیدرضا مکتبی، مهندس جوانی بود که پس از پایان تحصیل در رشته تعمیر و نگهداری هواپیما با پشتکار و تخصص خود در فرودگاه مشغول شد و همزمان مسیر علم را تا مقطع کارشناسی ارشد ادامه داد. او از نوجوانی عشق ویژه‌ای به دنیای بازی و طراحی داشت و در این مسیر به موفقیت‌های چشمگیری دست پیدا کرد. جوانی پرانرژی که اگر تقدیر الهی مسیرش را به سوی شهادت نمی‌برد، بی‌تردید یکی از کارآفرینان بزرگ عرصه فناوری می‌شد. شهید سید حمیدرضا مکتبی همنام دایی شهیدش حمیدرضا مزینی بود که در عملیات والفجر ۴ در منطقه پنجوین عراق به شهادت رسید. تقدیر این بود که نام و یادش بعدها در وجود خواهرزاده‌اش سید حمیدرضا مکتبی دوباره زنده شود، جوانی که راه دایی شهیدش را ادامه داد. متن پیش‌رو ماحصل همکلامی ما با مادر شهید سید حمیدرضا مکتبی از شهدای فراجاست.

■ **شهید حمیدرضا مزینی**

من در خانواده‌ای مذهبی در تهران به دنیا آمدم. ما چهار برادر و دو خواهر هستیم و من کوچک‌ترین عضو خانواده‌ام. دوران نوجوانی‌ام همزمان با آغاز انقلاب اسلامی بود و سال‌های ۵۶ و ۵۷ را به‌خوبی به یاد دارم. برادرانم از من بزرگ‌تر بودند و من با علاقه شاهد فعالیت‌ها و مبارزات آنها در روزهای انقلاب بودم.

بعد از پیروزی انقلاب و آغاز جنگ تحمیلی، برادرم حمیدرضا مزینی به جبهه رفت. او در عملیات والفجر ۴ در منطقه پنجوین عراق حضور داشت و همانجا به شهادت رسید. خبر شهادتش را به ما دادند، اما پیکرش بازنگشت. حدود ۱۰ سال بعد، در جریان تفحص پیکرش شناسایی شد و در حال حاضر مزارش در قطعه ۲۸ بهشت زهرا (س) است. من دوران تحصیلم را در تهران سپری کردم. خانواده مادری‌ام بسیار مذهبی بودند و ما را طوری تربیت کردند که با اسلام و قرآن آشنا شویم. خدا را شاکرم که توانستم راهی را انتخاب کنم که هم خدا از آن راضی باشد و هم خودمان در آن احساس رضایت و آرامش داشته باشیم.

من و همسرم در محله نیروی هوایی ساکن بودیم. ایشان اهل مسجد و جبهه بودند و از طریق جبهه و مسجد با برادرانم آشنا شده و بحث خواستگاری ما هم از طریق یک آشنای مشترک شکل گرفت. آن زمان رسم بر این بود که مراسم خواستگاری ساده و سنتی باشد. ما در دو، سه جلسه با هم صحبت کردیم و آرمان‌ها، شرایط و توقعات‌مان را برای هم گفتیم. حتی مادر ایشان می‌گفت دو، سه جلسه و دو، سه ساعت صحبت خیلی زیاد است. بیشتر گفت‌وگوهای ما درباره این بود که در چه شرایطی می‌توانیم تفاهم بیشتری داشته باشیم

شهید سید حمید رضا مکتبی در محل کارش

و بهتر همدیگر را بشناسیم. در نهایت این صحبت‌ها باعث شد مورد پسند هم قرار گرفته و تصمیم به ازدواج بگیریم. یک مراسم عقد ساده در منزل پدری‌ام برگزار شد و بعد سال ۱۳۷۳ یک جشن عروسی کمی مفصل‌تر در منزل عموی همسرم گرفتیم.

■ **همنام و همگام شهید**

چند سال اول زندگی مشترک‌مان را در قم سپری کردیم، اما چون آنجا تنها بودیم، برای تولد حمیدرضا به تهران آمدم تا از حمایت خانواده بهره‌مند شوم. قسمت شد فرزند اولم حمیدرضا در ۴ فروردین ۱۳۷۵ در تهران به دنیا آمد و با اجازه پدرم، نام او را حمیدرضا گذاشتیم. می‌خواستیم نام و یاد برادر شهیدم برای همیشه و هر لحظه در زندگی ما جاری و ساری باشد. مدتی بعد از تولد حمیدرضا، دوباره به قم برگشتیم و سه سال آنجا ماندیم. من ماما هستم و در بخش بهداشت شاغل بودم. چون آنجا تنها بودیم، حمیدرضا بیشتر با من و خانواده مأنوس شد. از همان ابتدا دوست داشتم بچه‌ها به‌ویژه حمیدرضا با قرآن، اسلام، فرهنگ شهادت و ارزش‌های معنوی آشنا شوند تا زندگی خوب و پربار برای خودشان بسازند.

منزل‌مان نزدیک حرم حضرت معصومه(س) بود و خیلی به حرم می‌رفتیم. به خوبی به یاد دارم وقتی حمیدرضا کوچک بود، بغلش می‌کردم و او را به حرم می‌بردم. در قم رسم بود که سه‌شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها، اهالی قم به حرم بروند، من هم حمیدرضا را می‌بردم تا از کودکی با مسائل اسلامی و دینی آشنا شود. پس از آن همراه همسرم انتقالی‌مان را گرفتیم و سال ۷۸ به تهران برگشتیم و در همین خانه با مادر همسرم و خانواده‌شان زندگی کردیم. او در دوران کودکی بسیار بازیگوش بود -البته از نظر من نه، چون مادر هستم - حرف‌گوش‌کن هم بود. خاطره‌ای هم از شلوغی‌ها و شوخی‌های او برایتان تعریف کنم. در خانه‌مان عادت داشتیم وقتی کسی ایستاده بود خطاب به او بگوییم: «تو که روی دو تا پا ایستادی فلان چیزو بیار!» یک شب که به خانه آمد، به محض اینکه احساس کرد قرار است این جمله معروف خانواده را بگوییم، سینه‌خیز از همان جلوی در به سمت اتاقش رفت و چقدر آن شب خندیدیم.

■ **کارآفرین شهید**

او بچه درسخوانی بود. مقاطع تحصیلی را با موفقیت سپری کرد و توانست همان سال اول بعد از اخذ دیپلمش در دانشکده صنعت هواپیمایی کشور رشته مهندسی تعمیر و نگهداری هواپیما قبول شود و بعد از چهار سال فارغ‌التحصیل شد و سپس هم کارشناسی ارشدش را از دانشگاه علم و صنعت گرفت. او پس از دریافت کارشناسی ارشد، به بازی‌های کامپیوتری علاقه‌مند شد، اما این علاقه از کودکی با کامپیوتر وجود داشت. وقتی سه ساله بود در قم برایش کامپیوتر خریدیم، بعد که به تهران می‌آمدیم به خاله‌اش می‌گفت: «خاله، کامپیوترتون کجاست؟» انگار فکر می‌کرد کامپیوتر مثل یخچال یا گاز، وسیله‌ای ضروری است که همه خانه‌ها باید داشته باشند، در حالی که آن زمان همه نداشتند.

حمیدرضا با کامپیوتر خیلی خوب کار می‌کرد و می‌توانم بگویم بیشتر خودش یاد گرفت. کلاس زیادی نرفت، شاید کتاب‌هایی مطالعه می‌کرد، اما عمدتاً خودآموز در کامپیوتر تبحر پیدا کرد.

پس از دوران کارشناسی ارشد، مشغول کار شد - البته حین تحصیل هم کار می‌کرد - و در زمینه بازی‌های موبایل فعالیت داشت؛ بازی‌هایی طراحی می‌کردند که روی موبایل اجرا شود و یکی دو تا از آنها به نتیجه رسید و موفقیت‌های متعددی در این زمینه کسب کرد. مطمئنم اگر این اتفاق نمی‌افتاد، بعد از سربازی حتماً کارآفرینی گسترده‌ای را در زمینه طراحی بازی راه‌اندازی می‌کرد.

درست در همین ایام، نوبت خدمت سربازی‌اش فرا رسید. خدا را شاهد می‌گیرم که از وقتی حمیدرضا می‌خواست به سربازی برود، دلم شور می‌زد و همیشه دعا می‌کردم و به خدا می‌گفتم: «خدایا! هرچه خیر و صلاحش است، پیش آید.» ممکن بود برای خدمت به ارتش، نیروی انتظامی یا سپاه بیفتد اما هر بار که دلم می‌خواست بگویم: «خدایا! اینجا باشد»، دوباره می‌گفتم: «هرچه خودت صلاح می‌دانی.»

پس از دو ماه دوره آموزشی در فراجا دوباره قرار بود تقسیم شود. باز دست به دامان خدا شدم و دعا کردم هرچه خیر است، همان شود. بیشتر دوست داشتم در قسمتی مشغول خدمت شود که از تخصصش استفاده کنند. شنیده بودم چند سالی است از نیروهای سربازی در مشاغل تخصصی بهره می‌برند. این‌طور هم مهارت بیشتری کسب می‌کرد و هم برای خودش و کشور مفیدتر بود. نهایتاً هم در قسمت فاتب مشغول شد. متأسفانه درست در این ایام جنگ شروع شد. حمیدرضای ۲۹ ساله که هشت ماهی از خدمتش گذشته بود شهید شد.

■ **از این بیمارستان به آن بیمارستان!**

در حقیقت، روز سوم جنگ حمیدرضا یک‌شنبه شیفت ظهر داشت. بعدازظهر به من گفت: «مامان، به خاطر جنگ از ما برای شیفت‌های بعد هم کمک می‌گیرند، یعنی علاوه بر شیفت ظهر، شب هم شیفت دارد. از آن روز منتظرش نبودم که شب بیاید، در حالی که روزهای قبل همیشه ساعت ۹ شب به خانه می‌آمد. یک‌شنبه گذشت. او برای شیفت دوشنبه ماند اما دوشنبه هم نیامد. تا ظهر گفتم اشکالی ندارد، شاید در شیفت نگه داشته‌اند، اما وقتی ساعت ۸:۳۰ و ۹ شد، نگران شدم. اینکه بعضی شب‌ها خانه نیاید طبیعی بود. گاهی شیفت بودند. فردا که خبری از او نشد، نگران شدیم. از این بیمارستان به آن بیمارستان دنبالش گشتیم.

قبلش گویا به همسرم خبر داده بودند بخشی که حمیدرضا در آن کار می‌کند، مورد حمله قرار گرفته و هک شده است. همسرم به من گفت و من دقیق متوجه نشدم، گفتم: «هک کردن که مهم نیست، سریع برمی‌گردانند.» اما وقتی نیامد، نگرانی ما دو چندان شد. شب همسرم به کلانتری رفت، بعد به محل کارش و آنجا گفتند باید بیمارستان‌ها را بگردیم. چند بیمارستان را هم گشتند، اما خبری از حمیدرضای من نبود. تا صبح صبر و تحمل کردیم. فکر می‌کردم حمیدرضا برمی‌گردد. احتمال می‌دادم مجروح شده باشد و در یکی از بیمارستان‌ها پیدایش کنیم. صبح برادرم، برادرزاده‌ها و همه آقایان فامیل که می‌توانستند کمک کنند، آمدند. به چند گروه تقسیم شدیم و همه بیمارستان‌ها را گشتند. وقتی از بیمارستان‌ها ناامید شدیم، گفتند باید به معراج‌الشهدا برویم. همسرم صبح به معراج رفت، اما وقتی برگشت، گفت آنجا هم نیست. دوباره به محل کارش رفتند و آنجا به ما خبر دادند سه پیکر را تفحص کرده و به معراج برده‌اند، دوباره به معراج بروید. همسرم بعدازظهر دوباره به معراج رفت.

او گفت از بین پیکرهایی که از مقر پلیس فاتب بیرون آورده بودند، تنها سه پیکر شناسایی نشده بود و من همان روز زیارت‌شان کردم، اما هیچ‌کدام حمیدرضا نبود. فردایش دوباره پیکرهایی را نشانم دادند. گویا یکی از آنها پسرم بود که من در آن شرایط او را نشناختم. صورت حمیدرضا به شدت آسیب دیده بود. سرانجام از روی اثر انگشتش پیکرش شناسایی شد اما باید مطمئن می‌شدم. گفتم دستانش را نشانم بدهید. پسرم یک نشانه داشت. بند انگشت کوچکش از نوزادی کمی انحراف داشت. بند انگشت را که دیدم، حمیدرضا را شناختم.

■ **چه عاقبتی بهتر از شهادت**

پسرم هم مثل بقیه شهدا به عاقبت بخیری رسید و از این بابت بسیار خوشحالم. حقیقت این است که همه ما روزی باید برویم و همیشه در دعاها آرزوی عاقبت بخیری می‌کنیم و چه عاقبتی برتر و بهتر از شهادت. من همیشه برای همه مردم ایران و دنیا دعا می‌کنم که عاقبت بخیر شوند. هرچند برای شهادت حمیدرضا شاکرم، اما کمی هم ناراحتم، نه از شهادتش، بلکه از اینکه پسری بود که خیلی کمک حال همه ما، حامی و همه کاره خانواده بود. بیشترین چیزی که اذیتم می‌کند این است که کاش بیشتر قدرش را می‌دانستیم، بیشتر برایش وقت می‌گذاشتیم و نیازهایش را بهتر برآورده می‌کردیم. هنوز هم فکر می‌کنم اگر متأهل می‌شد، چه می‌شد. واقعاً تصمیم داشتیم برای حمیدرضا همسری انتخاب کنیم و او ازدواج کند. همیشه فکر می‌کردم حمیدرضا به درجات بالایی برسد. این در ذهنم بود که ان‌شاءالله سربازی‌اش تمام شود، کارش را جدی بگیرد و به موفقیت‌های زیادی دست پیدا کند.

■ **خطای محاسباتی امریکا - اسرائیل**

مدام با خودم فکر می‌کنم امریکا با تمام ابرقدرتی‌اش خیلی در محاسباتش اشتباه کرد. هر چند ابرقدرت است اما اشتباهی بزرگ مرتکب شد و مردم ایران را نشناخت. به نظرم امریکا و اسرائیل در آن ۱۲ روز، وقت و انرژی‌شان را تلف کردند. ایران سریعاً جانشینان سردارانش را انتخاب کرد. دانشمندانش جای‌شان پر شده است، دانشجوها هستند و مطمئنم جای حمیدرضاها هم پر خواهد شد. حتی حالا هم اعتقاد دارم که جای حمیدرضاها خالی نیست، افرادی می‌آیند، جایگزین می‌شوند و کارها را پیش می‌برند. این خطای بزرگی بود که امریکا - و اسرائیل که عددی نیست - مرتکب شد. از همین جا می‌خواهم با پسرم صحبت کنم و به او بگویم که «حمیدرضا جان! اول شهادتت را به تو تبریک می‌گویم. چیزی که برایم سخت است این است که بدون خداحافظی از هم جدا شدیم.» صبح ساعت ۱۱، خداحافظی ساده‌ای با حمیدرضا کردم، ظرف غذا را برداشت و رفت. بعد از سه روز، خبر شهادتش آمد.

تصویری از حضور شهید حمید رضا مکتبی در مراسم راهپیمایی

> **فردای آن روز دوباره پیکرهایی را نشانم دادند. گویا یکی از آنها پسرم بود که من در آن شرایط او را نشناختم. صورت حمیدرضا به شدت آسیب دیده بود. سرانجام از روی اثر انگشتش پیکرش شناسایی شد. اما باید مطمئن می‌شدم. گفتم دستانش را نشانم بدهید. پسرم یک نشانه داشت. بند انگشت کوچکش از نوزادی کمی انحراف داشت. بند انگشت را که دیدم، حمیدرضا را شناختم**

> **به نظرم امریکا و اسرائیل در آن ۱۲ روز جنگ تحمیلی، وقت و انرژی‌شان را تلف کردند. ایران سریعاً جانشینان سردارانش را انتخاب کرد. دانشمندانش جای‌شان پر شده است، دانشجوها هستند و مطمئنم جای حمیدرضاها هم پر خواهد شد. حتی حالا هم اعتقاد دارم که جای حمیدرضاها خالی نیست، افرادی می‌آیند، جایگزین می‌شوند و کارها را پیش می‌برند. این خطای بزرگی بود که امریکا - و اسرائیل که عددی نیست - مرتکب شد**

تصویری از شهید حمید رضا مزینی در کنار خواهر زاده شهیدش حمید رضا مکتبی که در جنگ تحمیلی ۱۲ روزه به شهادت رسید

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۴۸۳

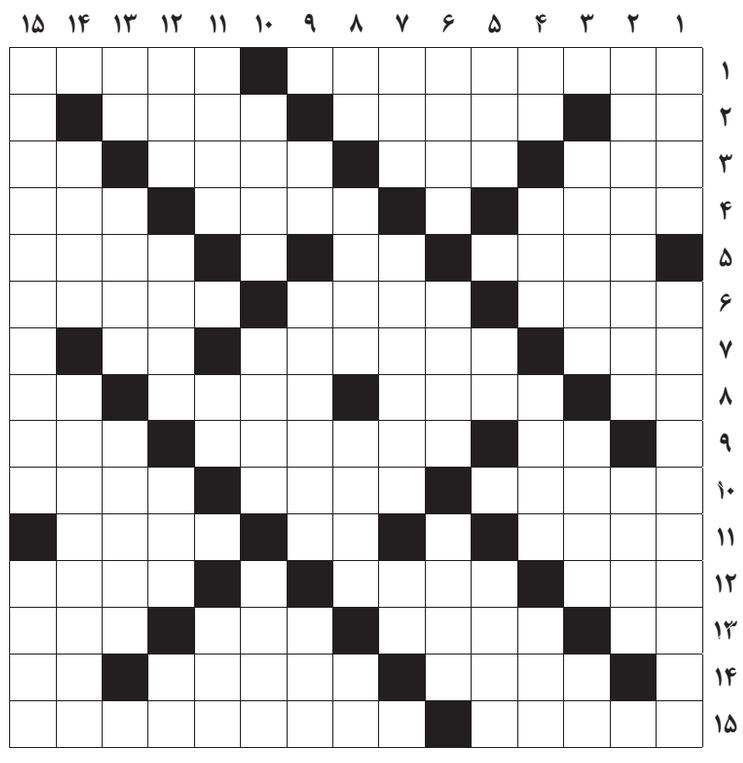

از راست به چپ

■۱- عمارت دیدنی و تاریخی شوشتر که ثبت جهانی شده است- مجسمه ■۲- علامت مفعول- کوچک شمردن- محل اتصال استخوان‌ها به یکدیگر ■۳- کاپیتان تیم ملی انگلیس- سخن منظوم- سبد بزرگ حمل میوه- دشمن سخت ■۴- از نام‌های خدا به معنای پوشاننده عیب- لوکس- اجداد ■۵- باد خنک- ستون بدن- نوعی بیماری پوستی ■۶- اثر سوختگی- نوعی خورشت- بومیان پرو و بولیوی که تمدنشان معروف است ■۷- رود- به صورت علنی- گندم ■۸- حرف دهن کجی- گوارا- چشم‌داشت و امید- مخفف هستم ■۹- زنجیر اسارت- پهن کردن- وسنی ■۱۰- نوعی انگور- شرکت سازنده خودروهای سنگین سوئد- پایتخت کشور نائورو ■۱۱- بخشنده- اسم آذری- مسابقه دوچرخه‌سواری ■۱۲- موی گردن شیر- موزیک نظامی- پیک ■۱۳- تلخ- فروخورنده خشم- سنه- فرزندزاده ■۱۴- به آهستگی- حلقه‌های فلزی به هم پیوسته- طایفه کم‌حرف ■۱۵- تاندون- محبت به زیردستان

از بالا به پایین

■۱- لاشخور- پینگ پنگ ■۲- بی انتها و بی‌پایان- گل باغچه‌ای دارای گل‌های درشت و پربرگ ■۳- زخم آب کشیده- آهو- چوب خوشبو ■۴- کلاه فرنگی- جاده قطار- نامیده‌شده- اردوگاه ■۵- ناسزا- شاه بی شین- خالق ارژنگ ■۶- نامه کوچک- زیبا- نظم‌دهنده ■۷- شهری نزدیک اردبیل- مبتکر سبک کوبیسم - پایتخت ایتالیا ■۸- زبانه آتش- قابله- سعی- همسر مرد ■۹- ناراست- رود مرزی ایران و افغانستان- مدرک ■۱۰- تولیدکننده- زبان مردم پاکستان- کیوسک ■۱۱- فالگیری- سه کیلو- نرم ■۱۲- پیروزی- تنبلی و کاهلی- ذره باردار- هر یک از دوسطح سکه ■۱۳- سرای مهر- قصد و نیت- سخنگوی حضرت موسی ■۱۴- ذکر حاجیان در مراسم حج- نویسنده، کارگردان و بازیگر معروف همشهری کین ■۱۵- مهاجم تیم ملی ایران- منکر وجود خدا

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

					۳		۱	
		۷					۲	۵
۹	۱				۷			۶
۱	۸			۲			۷	
			۶				۹	
	۷							
۶						۲		
۲		۱	۹	۶		۸		
			۴			۶		

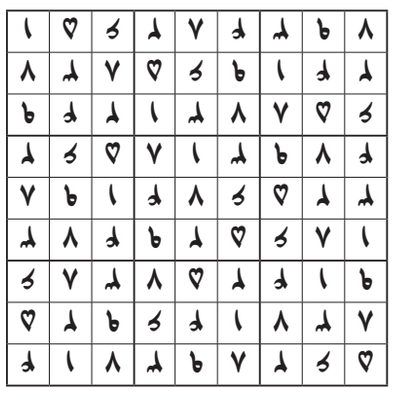

جدول کلمات متقاطع
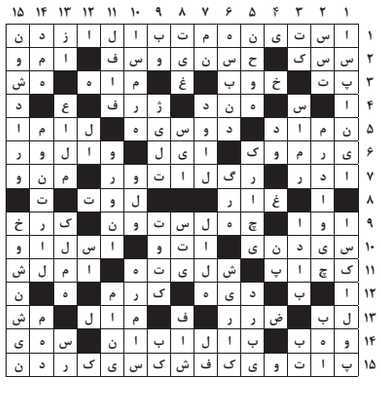
پاسخ جدول شماره ۷۴۸۲